هو

۱۲۱

سی فصل

فریدالدّین محمّدبن ابراهیم عطّار نیشابوری

بسم الله الرحمن الرحیم

یکی پیری مرا آواز میداد   که ای عطار از دست تو فریاد
جهان بر هم زدی و فتنه کردی   به دیوار مذاهب رخنه کردی
توگفتی آنچه احمدگفت باهو   توگفتی سر به سر اسرار یاهو
توگفتی آنچه سلمان در نهان گفت   توگفتی آنچه منصور او عیان گفت
تو هشیار طریقت مست کردی   تو مستان شریعت پست کردی
تو در عالم زدی لاف توکل   جفای ظالمان کردی تحمل
توگفتی سرّ توحید خداوند   نداری در تصوف هیچ مانند
توکردی راز پنهان آشکارا   بیا با من بگو معنی خدا را
که تا یابم وقوفی از معانی   کنم در علم و حکمت کامرانی
بیا برگوکه منزلگاه آن یار   که پنهان بینمش از چشم اغیار
بیا برگوکه آن روح روانم   که تا این نیم جان بروی فشانم
بیا برگو تو حال عاشقان را   که در راه خداکردند جان را
بیا برگو طریق فقر و درویش   که دارم من دلی از درد او ریش
بیا برگوکه انسان کیست در دهر   که باشد در معانی باب آن شهر
بیا برگو زحال زهد و تقوی   به پیش کیست این معنی و دعوی
بیا برگوکه راه حق کدامست   کراگوئی که اندر دین تمام است
بیا برگوکه ناجی کیست در دین   که باشد هالک دریای خونین
بیا برگوکه علم دین کدام است   زر ومال جهان برکه حرام است
بیا برگوکه این افلاک و ایوان   ز بهر چیست همچون چرخ گردان
بیا برگوکه لذات جهان چیست   درون این سرا جان جهان کیست
بیا برگوکه سلطانان عادل   ز عدل خود چه خواهدکرد حاصل
بیا برگو ز حال شاه ظالم   که از ظلم است مجرم یا که سالم
بیا برگوکه خود حق راکه دید او   کدامین قطره شد در بحر لولو
بیا برگوکه سر لوکشف چیست   معانی کلام من عرف چیست
بیا برگو ز حال نوح وکشتی   اگر با نوح درکشتی نشستی
بیا برگو سلیمانی کدامست   چرا در پیش او پرنده رام است
بیا از حال قاضی گوی و مفتی   چرا خوردی چو ایشان و نخفتی
بیا برگو زحال احتسابم   که تا ساقی دهد جام شرابم
بیا برگو عوام لناس را حال   که بینم شان گرفتار زر و مال
بیا برگو طریق اغنیا را   بیان گردان تو سرّ اولیا را
بیا برگوکه آن زنده کجا شد   که از تن جان شیرینش جدا شد
بیا برگوکه از یک دین احمد   کز او هفتاد و دو ملت برآمد
بیا برگو زعشق یار سرمست   که برده است عشق او بر جان ما دست

بیا برگو که سر راه با کیست
در این هر دو سرا آگاه ما کیست

بیا برگو که زنده کیست جاوید
که از وی زندگی داریم امید

بیا برگو همه اسرار عالم
که در وی بحرها باشد مسلم

چو کرد این سی سؤال آن پیر از من
فرو بردم سر اندر جیب دامن

فتادم در تفکر کی الهم
بهر حالی توئی پشت و پناهم

بهر چیزی که دارد از تو نامی
سؤالی کرد از من در کلامی

تو ای دریای اسرار نهانی
نمی‌دانم من مسکین تو دانی

تو گویا کن به فضل خود زبانم
بده سری که اسرارت بدانم

ز من پرسد تمام سر پنهان
ز من پرسد تمام رمز پیران

سؤال اوست از اسرار منصور
سؤال اوست از موسی و از طور

مرا پرسد ز مشکل‌های عالم
ز سر گندم و احوال آدم

مرا گفتی نگو اسرارها را
طریق مصطفی و مرتضی را

مرا کی زهرهٔ اسرار گفتن
طریق حیدر کرار گفتن

مرا پرسی که راه حق کدام است
کرا دانی که در عالم تمام است

کرا قدرت بود بی امر جبار
که گویم آشکارا سر این کار

مرا می‌پرسد از آن پیر کامل
که واقف زو که شد پس کیست غافل

مرا پرسد ز هفتاد و دو ملت
چرا یک حق و دیگرهاست علت

دگر پرسد سلیمانی چه چیز است
که همچون یوسف مصری عزیز است

نکردی تو سلیمانی چه دانی
رموز عشق سلطانی چه دانی

رموز مرغ و مور و وحش صحرا
چه چیز است کان سلیمان داند او را

رموز مار و مور و ماهی و طیر
سراسر گفته‌ام در منطق الطیر

میان انبیا این سر نهانست
میان اولیا اما عیانست

دگر پرسد ز حال قاضی ما
که او شرع نبی داند به غوغا

ز شیخ و قاضی و مفتی چه گویم
طریق مرتضی را از که جویم

بخود بربسته‌اند شرع نبی را
نمی‌دانند امام حق ولی را

شریعت را گرفته‌اند به ظاهر
ولیکن مرتضی را گشته منکر

دگر پرسد ز اهل احتسابم
چرا مانع شوند اندر شرابم

جواب این سؤال از من نیاید
مرا این راز را گفتن نشاید

همه عالم ازین آزار دارند
به نزد حق ازین گفتار دارند

دگر پرسد عوام الناس چونند
چرا در دانش باطن زبونند

عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس را پایست در گل

عوام الناس این معنی ندانند
عوام الناس در دعوی بمانند

عوام الناس خود را زبون کرد
بدریای جهالت سرنگون کرد

دگر پرسد که حال اولیا چیست
امام دین ز بعد مصطفی کیست

نباشد حد این گفتار کس را
نیارم در دل خود این هوس را

دگر پرسد کی آدم از جهان رفت　　به عزت درجهان جاودان رفت
بگو آن آدم وگندم کدام است　　چرا در رهرو آن دانه دام است
بگویم زین سخن ای یار محرم　　در این اسرارکم باشند همدم
دگر پرسد ز عشق یار سرمست　　که اسرارش بگو ز آن سان که او هست
بده جامی از آن آب حیاتم　　رهان از محنت و رنج مماتم
ز مرگ جهل تا من زنده گردم　　میان عاشقان فرخنده گردم
ندارم این سئوالت را جوابی　　نخوردم من ازین سرچشمه آبی
بگوید این بفضل خود خداوند　　گشاید از دل من قفل این بند
دگرگوید ز سر کار برگو　　طرین آن دل بیدار برگو
مرا آگاه کن از سر این راه　　که باشد واقف اسرار الله
هر آن کو واقف سر الهست　　جنید و شبلی وکرخی گواهست
جنید و بایزید آگاه بودند　　به شرع مصطفی در راه بودند
طریق مرتضا را راه بردند　　ازین عالم دل آگاه بردند
برو ای یار این سر را نگهدار　　مگو اسرار یزدانی با غیار
باول پرسی از اسرار آن یار　　که پنهان بینمش از چشم اغیار
جواب این سخن سر نهانست　　ولی آن یار در عالم عیانست
بود روشن‌تر از خورشید تابان　　ولی منکر شدش از جهل نادان
بسان آفتابست در جهان فاش　　ندارد تاب دیدن چشم خفاش
نمی‌دانند همچون ظلمت از نور　　چنان داند که ار چشم است مستور
حقیقت منزل او لا مکانست　　به معنی در زمین و آسمانست
مقام او بود اندر همه جا　　ازو خالی نباشد هیچ مأوا
همه شیئ را بذات اوست هستی　　چه ازگون بلندی و چه پستی
اگر خالی شود از وی مقامی　　نه مستی داشتی از وی نه نامی
دو عالم از وجود اوست موجود　　هر آن چیزی که بینی او بود بود
به باطن این چنین میدان که گفتم　　بظاهر سر او را می‌نهفتم
کنون با تو بگویم گر بدانی　　ز جاهل دار پنهان این معانی
ازو باشد حقیقت هستی ما　　مر او را در وجود ماست مأوا
بما نزدیک‌تر از ماست آن یار　　کسی داند که شد از خود خبر دار
توگر خواهی که بینی روی دلدار　　طلب کن مظهر معنی اسرار
به مظهر چونکه ره بردی امینی　　حقیقت روی آن دلدار بینی
به چشم جان بباید دید نورش　　که تا باشی همه جا در حضورش
چه دانستی بمعنی مظهر نور　　شوی اندر حقیقت همچو منصور
شوی اندر معانی همچو انوار　　بگوئی سر او را بر سر دار
نموده در همه جا مظهر نور　　ولی نادان از آن نور است مهجور
به چشم جان ببین آن نور مظهر　　که تا بینی بمعنی روی حیدر

به چشم جان نگه کن روی جانان   که تا یابی حقیقت بوی جانان
به چشم جان بباید دید رویش   که تا یابی به معنی رو بسویش
بود حیدر حقیقت مظهر نور   به گیتی همچو خورشید است مشهور
حقیقت بین شو و در وی نظر کن   بجز او از وجود خود بدر کن
بمعنی گر تو بردی ره بدان نور   اگر نزدیک او باشی توی دور
اگر ره بردی و از وی تو دوری   بمعنی و حقیقت در حضوری
مرا در جان و دل آن یار باشد   ز غیر او دلم بیزار باشد
حقیقت در زبانم اوست گویا   بود در دیدهٔ من نور بینا
تو او را گر شناسی راه یابی   حقیقت مظهر الله یابی
تو بشناس آنکه او از نور ذاتست   به گیتی آشکارا در صفاتست
تو بشناس آنکه مقصود جهان است   بمعنی رهبر آن کاروانست
تو بشناس آنکه حق او را ولی خواند   نبی از بعد خود او را وصی خواند
تو بشناس آنکه او در عین دیده است   همه درهای معنی را کلید است
تو بشناس آنکه او باب النجاتست   بفرمانش حیات و هم ممات است
تو بشناس آنکه او را جمله جود است   که هم درجان و هم در خرقه بوده است
تو بشناس آنکه او هادی دین است   یقین میدان که شاه مرسلین است
تو بشناس آنکه او پیر مغانست   حدیث او زبان بی زبانست
تو بشناس آنکه بس اسرار اوگفت   حدیث خرقه و انوار اوگفت
بود آن کو محمد بود جانش   محل نزع بوسیده دهانش
بدان بوسه به او اسرارها گفت   مر او را سرور اسرارها گفت
هم او سردار باشد انبیا را   هم او سالار باشد اولیا را
امیرالمؤمنین اسم وی آمد   حدیث سر او خود از نبی آمد
امیرالمؤمنین آمد امامم   که مهر اوست در دل همچو جانم
امیرالمؤمنین است نور یزدان   تو او را نطق ونفس مصطفی دان
امیرالمؤمنین است نور یزدان   امیرالمؤمنین از جمله آگاه
امیرالمؤمنین است اصل آدم   امیرالمؤمنین است فضل آدم
امیرالمؤمنین روح روانم   بمعنی نطق گشته در زبانم
امیرالمؤمنین دانای سرها   امیرالمؤمنین در جان هویدا
امیرالمؤمنین را دان که شاهست   مرا در کل آفت ها پناه است
امیرالمؤمنین است اسم اعظم   امیرالمؤمنین است نقش خاتم
امیرالمؤمنین راه طریقت   امیرالمؤمنین بحر حقیقت
امیرالمؤمنین است اصل ایمان   امیرالمؤمنین است ماه تابان
امیرالمؤمنین قهار آمد   امیرالمؤمنین جبار آمد
امیرالمؤمنین در حکم محکم   امیرالمؤمنین با روح همدم
امیرالمؤمنین را تو چه دانی   که بغضش در دل و جان مینشانی

ز بغضـــــش راه دوزخ پـــــیش گـــیری | زحــــــــبش در ولای او بمــــــــیری
تــو را ایمــان و دیــن از وی تمــام اســت | کــه انــدر هــر دو عــالم او امــام اســت
دریــــن عــــالم بســـی مـــن راه دیـــدم | همــــه ایــــن راه را مـــن جـــاه دیـــدم
بغـــیر از راه اوکــــان راه حـــق اســـت | دگرهــا جملــه مکــر و هــات و دق اســت
بمعنـــــی اهـــــل دیــــن را راه وحـــــدت | دو دارد هـــم طریقـــت هـــم شـــریعت
تــــرا از ســــر حـــــق آگـــــاه کـــــردم | دریـــن معنـــی ســـخن کوتـــاه کـــردم

دگـــــر پرســـــی حـــــدیث عاشـــــقان را
طریــــق عاشــــقان جــــان فشـــــان را

مــــر او را در جهـــان بـــس عاشـــقانند | کــه بــر وی هــر زمــان جانهــا فشــانند
مــــر او را عاشـــقان بســـیار باشـــند | سراســـر واقـــف اســـرار باشـــند
همــــه در عشـــق او باشـــند مجنـــون | بکلـــن رفتـــه‌انــد از خـــویش بـــیرون
همــــه در عشـــق او باشـــند فرهـــاد | کــه دادنــد خــرمن هســتی خــود بــاد
همــــه در عشـــق او انـــدر تـــک و دو | دو عـــالم نـــزد ایشانســـت یـــک جـــو
همیشـــه بـــا خـــدا همـــراز باشـــند | ز هرچـــــه غـــیر او بیـــزار باشـــند
نمـــی‌خواهنـــد چیـــزی جـــز لقـــایش | ز خـــود فـــانی و بـــاقی در بقـــایش
سراســـر از شـــراب عشـــق سرمســـت | همــه در عشــق او جــان داده از دســت
همــــه را در دل و جــــان حـــب حیـــدر | رونــد در آتــش ســوزان چـــو بـــوذر
همــــه در عشـــق او باشـــند ســـلمان | همــــه را در دل و جــــان نــــور ایشــــان
تـــوگرخـــواهی کـــه دانـــی عاشـــقان را | طریــــــق رفــــــتن آن ســــــالکان را
بــــه راه حیــــدر صــــفدر روان شــــو | تـــوهم در راه آن چـــون عاشـــقان شـــو
ز عشــــقش مظهــــر اللـــــه یــــابی | بســــوی او حقیقـــت راه یــــابی
ز عشـــق او شـــوی ماننـــد منصـــور | ز عشـــق او شـــوی نـــور علـــی نـــور
ز عشـــق او شـــوی همچـــون ســـلیمان | دهـــی بـــر جـــن و انـــس و طـــیر فرمـــان
ز عشــــقش زنـــده جاویـــد باشـــی | بمعنـــی بهـــتر از خورشـــید باشـــی
ز عشـــق او شـــوی از خـــویش فـــانی | بمـــــانی در بقـــــای جـــــاودانی
زعشـــــقش راه یزدانـــــی بـــــدانی | طریـــق دیـــن ســـلمانی بـــدانی
ز عشـــق او همــــه اســـرار یـــابی | درون خـــویش پـــر انـــوار یـــابی
اگـــر تـــو عشـــق او درجـــان نـــداری | بمعنـــی دانـــش و ایمـــان نـــداری
نباشـــد عشـــق اوگـــر در دل تـــو | زهـــی بیچـــارگی حاصـــل تـــو
تـــو در دل دار عشـــق او چـــو عطـــار | کــه تــا باشــی بمعنــی واقــف یــار
تــو در دل عشــق چــون منصــور میــدار | کــه تــا گــوئی انــاالحق بــر ســر دار
ز عشـــق او همـــه اســـرار دیـــدم | مــــر او را در دل عطــــار دیــــدم
تـــو در دل دار عشـــق او چـــو ســـلیمان | کــه تــا یــابی حقیقــت اصــل ایمــان
رمـــوز عشـــق او بـــر دســـتم از دســـت | ز عشـــق او شـــدم شـــیدا و سرمســـت
مـــرا عشـــقش ز بـــود خـــود بـــرون کـــرد | بـــه کـــوی وحـــدتم او رهنمـــون کـــرد

ز عشقش زنده جاوید گشتم   حقیقت بهتر از خورشید گشتم
بجز عشقش دگر چیزی ندارم   بگفتم با تو اسرار نهانم

دگر پرسی طریق فقر درویش
که دارم من دلی از درد او ریش

طریق فقر دان راه سلامت   در این ره باش ایمن از ملامت
تو گر خواهی حدیث فقر و فخری   تو اندر فقر شاه برو بحری
حقیقت شاه درویشان را هند   که سلطانان عالم را پناهند
تو گر هستی ز سرّ کار آگاه   توان گفتن ترا درویش این راه
ز دنیائی تهی کن دست و دل هم   به معنی همچو ابراهیم ادهم
به هر چه از قضا آید رضا ده   دل و جان را به نور او صفا ده
نباشی غافل از وی یک زمانی   مجو از غیر او نام و نشانی
بمعنی او بود درویش آگاه   که بر اسرار حیدر دارد او راه
بود مأمور امر مصطفی را   گزیند او طریق مرتضی را
بدین مصطفی مأمور باشد   به راه مرتضی منصور باشد
بود درویش آن کو راه داند   حقیقت مظهر الله داند
تو آن درویش دان ای مرد آگاه   که بردارد وجود خویش از راه
تو آن درویش دان کابرار داند   طریق حیدر کرار داند
تو آن درویش دان کان راه بین است   حقیقت بر طریق شاه دین است
بود درویش کو دلدار باشد   همیشه مرهم آزار باشد
بود درویش کز خود گشت آزاد   قضای حضرت حق را رضا داد
بود درویش کو دارد توکل   بدین مرتضی دارد توسل
بود درویش کو داند دیانت   نباشد ذرهٔ او را خیانت
بود درویش کو دلشاد باشد   ز غمهای جان آزاد باشد
بود درویش آن کو راست گوید   بغیر از راستی چیزی نجوید
چه دانستی که درویشان کیانند   میان دیدهٔ بینا عیانند
چه دانستی بایشان آشنا باش   چه ایشان بر طریق مرتضی باش
ز درویشان بیابی جمله اسرار   شوی اندر حقیقت واقف یار
همه باشند همچون مه منور   حقیقت یکدگر را چون برادر
حقیقت بین شو و از خود گذر کن   بجز حق از وجود خود بدر کن
چو دل خالی کنی از غیر دلدار   نماند در وجودت غیر آن یار
شوی اندر حقیقت واقف حق   چو منصور اندر آئی در اناالحق
شود درویشیت آنگه مسلم   تو باشی پادشاه هر دو عالم

دگر پرسی که منصور ازکجا گفت
چرا اسرار پنهان در ملا گفت

چه شد منصور مأمور شریعت
بمعنی دید اسرار حقیقت

مرید جعفر صادق به جان بود
ثنای حضرتش ورد زبان بود

سجود درگه آن شاه کردی
سر خود خاک آن درگاه کردی

ز جعفر دید انوار معانی
بر او شدکشف اسرار نهانی

ز سر وحدت حق گشت آگاه
وجود خویشتن برداشت از راه

به کلی گشت فانی در ره حق
زبانش گشت گویا در اناالحق

حقیقت گشت روئیده ز دریا
چرا افتاد از دریا بدنیا

شناسا شد بنور خویش آنگاه
بسوی بحر وحدت یافت او راه

بدریا باز رفت و همچو او شد
باول بود درآخر هم او شد

در این معنی اناالحق گفت منصور
و یا در جان عطار است مستور

اناالحق گفت او و من نه گفتم
ولی او آشکارا من نهفتم

اگر با جان نباشد یار ملحق
کرا قوت که گوید او اناالحق

چنان دارم ز دانایان روایت
بگویم با تو اکنون این حکایت

که می‌پرسید از منصور یاری
بیا با من بگو این قصه باری

تو ای مست می انوار یزدان
چرا اسرار حق گفتی به خلقان

همیشه ازکسان این سر نهفتی
بآخر آشکارا بازگفتی

بیا با من بگو رمزی از این راز
ز روی این سخن ده پردهٔ باز

جوابش داد وگفت ای یار جانی
ز من بشنو بیان این معانی

از آن گفتم رموز این حقایق
که تا خود را بدانند این خلایق

باسرار معانی راه جویند
طریق راه یزدانی بپویند

بیا ای سالک این اسرار بشنو
پی اسرارکان خویش میرو

زمانی درگریبان سر فرو بر
ازین گلهای معنی هم تو بو بر

تفکر کن که آخر ازکجائی
درین نیلی قفس بهر چرائی

تو از این عالم فانی بپرداز
بسوی آشیان خویش رو باز

نوای ارجعی راگر شنیدی
چرا در خانهٔ گل آرمیدی

ازین محنت سرای تن گذرکن
بسوی عالم وحدت سفرکن

یقین میدان که تو از بهر اوئی
بسان قطرهٔ اندر سبوئی

بمانده در سبوی قالب تن
بدست خود سبو را بر زمین زن

سبو بشکن که تا یابی تو بهره
روی در بحر وحدت همچو قطره

تو پنداری که این دشوار باشد
حجاب تو همین پندار باشد

خیال دزد تو فکر حجابست
ز فکر تو همه کارت خرابست

خیال و هم خود از راه برگیر
بگیر اندر طریقت دامن پیر

نه هرکس پیر خوانی پیر باشد
در این ره مر ترا دستگیر باشد

بامر حق بود پیر حقیقی
طلب میدار او راگر رفیقی

چو یابی دامنش محکم نگهدار
به سستی دامنش از دست مگذار

ترا راه حقیقت او نماید
در اسرار بر رویت گشاید

بگوید با تو از دین پیمبر
بگوید با تو از اسرار حیدر

بگوید با تو اقوال شریعت
بگوید با تو اسرار حقیقت

بگوید با تو راه دین کدامست
که اندر راه دین حق تمامست

ترا او سوی مظهر ره نماید
در معنی برویت اوگشاید

به تعلیمش به مظهر راه یابی
بهر چیزی دل آگاه یابی

چو مظهر یافتی یا بی تو بهره
روی در بحر وحدت همچو قطره

چو مظهر یافتی از خود برون شو
بکوی وحدت حق رهنمون شو

چو مظهر یافتی مرد خدائی
بیابی در حقیقت آشنائی

چو مظهر یافتی خاموش میباش
مکن با جاهلان اسرار حق فاش

چو مظهر یافتی اینک حقیقت
بدانی هم شریعت هم طریقت

چو مظهر یافتی منصور گردی
اناالحق گو تمامی نور گردی

امام مظهر حق مرتضی دان
تو او را مظهر نور خدا دان

امیرالمؤمنین است اسم آن شاه
امیرالمؤمنین از جمله آگاه

امیرالمؤمنین راه طریقت
امیرالمؤمنین شاه حقیقت

امیرالمؤمنین است آدم و نوح
امیرالمؤمنین اندر تنم روح

امیرالمؤمنین موسی عمران
امیرالمؤمنین یعقوب کنعان

امیرالمؤمنین دانم خلیل است
امیرالمؤمنین با جبرئیل است

امیرالمؤمنین عیسی و مریم
امیرالمؤمنین با روح همدم

امیرالمؤمنین با جان منصور
امیرالمؤمنین در پرده مستور

امیرالمؤمنین میگفت اناالحق
امیرالمؤمنین سلطان مطلق

مرا از هر دو عالم اوست مقصود
درون دیدهٔ دل اوست موجود

ز عشق اوکنون در جوش باشم
چرا در عشق او خاموش باشم

مرا عشقش ز بود خود برون کرد
بکوی وحدت حق رهنمون کرد

نوای عشق او اکنون کنم ساز
برآرم در جنون فریاد و آواز

بگویم سر او را آشکارا
ندارم از هلاک خویش پروا

هزاران جان فدای شاه بادا
سر من خاک آن درگاه بادا

نشسته عشق او بر جان عطار
بگویم سر او را بر سر دار

توگرخواهی که این اسرار دانی
رموز حیدر کرار دانی

بسوی کلبه عطار میرو
چو او انوار بین اسرار میرو

سخن اندر حقیقت گفت عطار
بمعنی این سخن را یاد میدار

دگر پرسی ز قاضی و زمفتی
جواب این سخن بشنوکه گفتی

ز حال قاضی و مفتی چه پرسی
چو ایشان نیست اندر عرش وکرسی

بخود بربسته دین مصطفی را
نمی‌داند حقیقت خود خدا را

به ظاهر میروند راه شریعت　　　شده غافل از اسرار حقیقت
صدف بگزیده و بگذاشته در　　　نمیدانندکه داردگوهر در
شریعت پوست مغز آن حقیقت　　　میان این و آن باشد طریقت
شریعت چون چراغ راه باشد　　　طریقت راه آن درگاه باشد
محمد در حقیقت رهنما بود　　　ولی مقصود این ره مرتضی بود
محمدگفت امت را در این راه　　　علی سازد ز اصل کار آگاه
محمد هست انوار شریعت　　　علی مرتضی نور حقیقت
اگر قول نبی امت شنودی　　　خلافی در ره ملت نبودی
نه بر قول رسول اقرارکردند　　　سراسر خلق را از راه بردند
شنیدی تو حدیث منزل خم　　　چرا کردی در آخر راه را گم
نبی گفتا علی باشد امامت　　　بگوید با تو اسرار قیامت
بخود بربسته دین مصطفی را　　　نمیدانی ره و رسم هدارا
شنیدی تو بیان انما را　　　چرا منکر شدی قول خدا را
بجو اکنون دلیل و هادی راه　　　که تا گردی ز سر راه آگاه
تو انّی جاعلٌ فی الارض برخوان　　　خلیفه بعد پیغمبر علی دان
به قرآن هم اطیعوالله فرمود　　　ترا زان مصطفی آگاه فرمود
نکردی گوش قول مصطفی را　　　ندانستی بمعنی مرتضی را
ز قول مصطفی بشنو پیامی　　　که باشد در جهان آخر امامی
که خلقان جهان را ره نماید　　　ز اسرار خدا آگه نماید
اگر او در جهان یک دم نباشد　　　حقیقت عالم و آدم نباشد
ستونست آن حقیقت آسمان را　　　بود او رهنما خلق جهان را
چو عالم از امامی نیست خالی　　　کرادانی امام خویش حالی
نبردی گر حقیقت سوی او راه　　　بمانی مرتد و مردود درگاه
علی را دان امام اندر حقیقت　　　برو شد ختم اسرار شریعت
علی باشد قسیم جنت و نار　　　کند بر تو چو بوذر نارگلنار
علی باشد میان خلق قائم　　　علی را در جهان میدان تو دائم
بجز راه علی راهی نگیری　　　که نادان خیزی و نادان بمیری
حقیقت اوست قایم در دو عالم　　　سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی که حق را دیده است او
کدامین قطره شد در بحر لؤلؤ

بگویم با تو تا حق راکه دیده است　　　کدامین قطره در دریا رسیده است
هر آنکس در حقیقت راه بین شد　　　بمعنی واقف اسرار دین شد
به دین مصطفی او راه جوید　　　حقیقت رو بسوی شاه جوید
تو دین مصطفی را راه میرو　　　ز سر مرتضی آگاه میشو
سخن از مصطفی و مرتضی گو　　　دلیل ره براه مرتضی جو

بدانی مظهر انوار حق را
ز پیر راه جوئی این سبق را

ترا اندر حقیقت ره نماید
ز اسرار ولی آگه نماید

چو دانی بر ره تسلیم او شو
ز هر راهی که فرماید برو شو

پس آنگه اختیار خویش بگذار
بهر امری که گویدگوش میدار

بدو ده دست و برهم نه دو دیده
که تا درحق رسی ای آفریده

بمعنی چونکه اندر حق رسیدی
بدریا همچو قطره آرمیدی

بدیدی در حقیقت روی دلدار
شوی اندر حقیقت واقف کار

شناسائی شود ناگاه حاصل
شوی چون قطره اندر بحر واصل

شناسا شو چو قطره اول بار
که تا گردی ز بحر او خبردار

ترا از هر دو عالم آفریدند
بمعنی از دو عالم برگزیدند

هر آنچه هست پیدا در دو عالم
همه موجود شد در ذات آدم

درو موجود شد پیدا و پنهان
نمودار دو عالم گشت انسان

ولی انسان کسی باشد در این دار
که او باشد ز حال خود خبردار

ز حال خویشتن آگاه باشد
بمعنی در طریق شاه باشد

درین ره خاک پاک مرتضی شو
ز خود بیگانه با او آشنا شو

محمد هست انوار شریعت
ولیکن مرتضی بحر حقیقت

سخن در راه دین مصطفی گوی
طریق راه دین از مرتضی جوی

چنین کردند دانایان حکایت
ز عبدالله عباس این روایت

که در جنگ جمل آن شاه مردان
میان هر دو صف چون شیر غران

ستاده بود و وصف خویش می‌کرد
دل آن کافران را ریش می‌کرد

نخست گفتا منم شاه دو عالم
پناه جمله آفاق و آدم

منم گفتا حقیقت بود الله
که کردم از دو عالم دست کوتاه

ظهور اولین و آخرینم
من از انوار رب العالمینم

منم بر هرچه می‌بینی همه شاه
بفرمان من از ماهیست تا ماه

محبان مرا باشد بهشتم
خوارج را به دوزخ می‌فرستم

گنه کاری که عذر آرد پذیرم
چو آرد توبه او را دست گیرم

کسی کو در ره ما برد زحمت
کنم بر وی به لطف خویش رحمت

چوکفار این سخن از وی شنیدند
به قصد شاه مردان در دویدند

کشید آن گاه حیدر تیغ کین را
سراسرکشت کفار لعین را

بجز آن کس که او آورد ایمان
نبرد ازکافران دیگرکسی جان

نفرمود این سخن حیدر ببازی
ندانی این حکایتها مجازی

تفکرکن در این گفتار ای یار
که باشد این سخنها جمله اسرار

باسرار علی گر راه بینی
حقیقت را همه در شاه بینی

در او بینی بمعنی نور یزدان
شوی اندر ره عقبی خدا دان

هم او باشد بمعنی شاه و سرور
هم او باشت حقیقت راه و رهبر

تـــو او را از دل و جـــان بـــاش مـــأمور
که تـا گـردد سـر و پایـت همـه نـور

مـــرا جـــان و دل از وی زنــــده باشــــد
دل و جـــانم مـــرا او را بنــده باشــد

مـــرا قـــدرت نباشـــد وصـــف آن شـــاه
کـــه وصـــف او دراز و عمـــرکوتـــاه

ز وصــف خــود ســخن را انــدکی گفــت
ســخن از صــدهزاران او یکــی گفــت

نیایـــد وصـــف او از صـــد هـــزاران
رود گـــر عمـــر جاویـــدان بپایـــان

اگرگـــویم حـــدیث از ســـر حیـــدر
جهـــان بـــر هـــم زنـــم جملـــه سراســـر

بگویـــد نـــی حـــدیث ســـر آن شـــاه
برآیـــد نالـــه و فریـــاد از چـــاه

بگویـــد از زبـــان بـــی زبـــانی
حـــدیث او بـــود ســـر نهـــانی

مـــن آن گـــویم کـــه ای نـــور منـــور
تـــوی انـــدر حقیقـــت شـــاه ســـرور

تـــوی بـــر هرچـــه مـــی‌بینم همـــه شـــاه
تـــوی از هرچـــه بیـــنم جملـــه آگـــاه

تـــوی فرمانـــده انـــدر هـــر دو عـــالم
ســـلیمان یافـــت از تـــو ملـــک و خـــاتم

تـــو دادی جنـــت المـــاوی بـــه آدم
بطوفـــان نـــوح را بـــودی تـــو همـــدم

خلیـــل اللـــه را نمـــرود بـــی دیـــن
در آتـــش چـــون فکنـــدش از ره کـــین

در آن دم مـــر تـــرا خوانـــد از دل و جـــان
شـــد آتـــش در وجـــود اوگلســـتان

تـــرا مـــی‌خوانـــد موســـی در مناجـــات
بـــرآوردی مـــر او را جملـــه حاجـــات

تـــرا عیســـی و مـــریم بـــود بنـــده
بـــه نامـــت مـــرده را مـــی کـــرد زنـــده

محمـــد هـــم تـــرا مـــی‌خوانـــد ناگـــاه
کـــه شـــق شـــد مـــاه از انگشـــت آن شـــاه

تـــو شـــاه اولـــین وآخرینـــی
تـــو نـــور آســـمان و هـــم زمینـــی

تـــو بـــودی در بلنـــدی و بـــه پســـتی
تـــو بـــودی و تـــو باشـــی و تـــو هســـتی

تـــوی در دیـــدهٔ مـــن نـــور بینـــا
تـــوی انـــدر زبـــان بنـــده گویـــا

تـــوی انـــدر میـــان عقـــل و جـــانم
از آن گـــوهر فشـــان گشـــته زبـــانم

مـــرا از فضـــل و رحمـــت دســـتگیری
خطـــای رفتـــه را انـــدر پـــذیری

در اســـرار بـــر رویـــم گشـــادی
بکـــوی رحمـــت خـــود راه دادی

نپرســـی ازکـــم و از بـــیش مـــا را
رســـانی در وجـــود خـــویش مـــا را

تـــرا شـــد بخشـــش و رحمـــت مســـلم
ســـخن کوتـــاه شـــد واللـــه اعلـــم

دگـــر پرســـی مســـلمانی کـــدام اســـت
چـــرا در پـــیش دیـــن پرنـــده رام اســـت

مســـــلمانی بـــــود راه شـــــریعت
نمـــی‌دانـــم شـــریعت از حقیقـــت

شـــریعت از ره معنیســـت ای دوســـت
حقیقـــت را بمعنـــی اوســـت چـــون پوســـت

شـــریعت پوســـت مغـــز آمـــد حقیقـــت
میـــان ایـــن و آن باشـــد طریقـــت

شـــریعت فـــی المثـــل بیناســـت از حـــال
کـــه باشـــد فـــی المثـــل تمثیـــل تمثـــال

بخـــود بربســـته اهـــل شـــرع قـــرآن
نمـــی‌داننـــد حقیقـــت معنـــی آن

بـــود اهـــل شـــریعت اهـــل دنیـــا
بمعنـــی در حقیقـــت نیســـت بینـــا

حقیقـــت اهـــل دنیـــا همچـــو دیونـــد
همیشـــه بـــا خـــروش و بـــا غریونـــد

ببایـــد دیـــو را در بنـــدکـــردن
بامیـــدی وراخرســـندکـــردن

شریعت حفظ اهل این جهانست   بمعنی در حقیقت پاسبانست
بگویم با تو ارکان شریعت   چه دارد معنی هر یک حقیقت
بمغزش در حقیقت ره نماید   در معنی به رویت اوگشاید
باول بازگویم از شهادت   نمایم آنگهی راه عبادت
شهادت این بود ای مرد آگاه   که برداری وجود خویش از راه
کنی نفی وجود جمله اشیاء   ندانی هیچ غیر از حق تعالی
شوی از نور او دانا و بینا   به نور او شناسا باشی او را
بدانی مظهر انوار یزدان   شوی اندر ره معنی خدا دان
طهارت آن بود کو داشتی پیش   که دین پنداشتی او را از آن پیش
کنی کوتاه دست از وی بیکبار   شوی از هرچه غیر اوست بیزار
دل و دستی که آن فرسوده کردی   بغیر دین حق آلوده کردی
به آب حلم باری شست و شوئی   کنی از بهر جمله گفت وگوئی
که باشد قبلهٔ حق پیر آگاه   که او مقصود باشد اندرین راه
چو قبله یافتی آنگه نماز است   نهادن بر زمین روی نیاز است
نماز تو بود فرمان آن پیر   تو آن را خواه نیک و خواه بدگیر
بهر امری که فرماید چنان کن   همان ساعت همانندم آنچنان کن
ز مرد وقت اگر فرمان پذیری   کنی درماندگان را دستگیری
نباشی یک زمان بی ذکر الله   بذکرش باشی اندرگاه و بیگاه
نماز تو درست آنگاه باشد   که در دل ذکر الا الله باشد
نماز تو بود آنگه نمازی   که از غیرش بیابی بی نیازی
بروزه نیز باید بود مادام   نهاده مهر بر لب صبح تا شام
مگو اسرار حق بی امر و فرمان   کجادانند دیوان قدر قرآن
نباید غیبت اخوان دین کرد   بدیشان خویش را باید قرین کرد
بدرویشان بباید بود ملحق   سخن پیوسته بایدگفت از حق
نباید جز حدیث دین نمودن   همیشه گفتگوی حق شنودن
بیا هرگز نباید رفت جائی   که در آنجا نباشد آشنائی
بپوشان عیب کس را برنگیری   خطاهای کسان را در پذیری
زکوة مال میدانی کدام است؟   بده از مال خود حق امام است
شفیع خویش سازی مصطفی را   ز مال خود دهی حق خدا را
بود در مال تو حق امامت   که گیرد دست او اندر قیامت
به درویشان ره حقی دهی هم   ترا از آنچه بود از بیش و ازکم
نداری باز از حق آنچه داری   سراسر آنچه داری در سپاری
حجاب تست در معنی زروجاه   حجاب خویشتن بردار از راه
دگر خواه آنکه ره در پیش گیری   بسوی حق سفر در خویش گیری
ببّری از خود و با اوکنی وصل   بحق رفتن همین معنیست در اصل

قدم بیرون نهی از عالم گل — روان گردی بسوی خانهٔ دل
کنی آن خانه را خالی ز اغیار — در آن خانه نگنجد غیر دلدار
در آن خانه کند آن یار منزل — به نور او شوی آنگاه واصل
شوی اندر حقیقت همچومنصور — انا الحق گوئی وگردی همه نور
نماند در وجودت هیچ آثار — همه او باشداندر عین دیدار
همه او باشد و دیگر همه هیچ — کنون عطار این طومار در پیچ

دگر پرسی چرا انسان فنا شد؟
چه فرمان یافت زین عالم کجا شد؟

بگویم با تو سری ای سخندان — ازین عالم کجا خواهد شدن آن
دگر گویم فنای اوکدام است — چو فانی شد بقای اوکدام است
چو انسان رفت پاک از ملک عالم — مر او را گشت سلطانی مسلم
بقای خود مقرر در فنا دید — صفای باطن خود در صفا دید
چه بینم هست انسان مردکامل — که شد در بحر الاالله واصل
شناس انسان کامل مصطفی را — بدانی مظهر نور خدا را
برو ختم است اسرار معانی — بدو باشد بقای جاودانی
تو حیدر را شناس انوار یزدان — که باشدگاه پیدا گاه پنهان
تو او را مظهر انوار حق دان — تو او را گوهر آدم را صدف دان
در این دریا جواهر بیشمار است — ولی انسان ز جوهر های یار است
در این اسرار چون گشتی تومحرم — روی چون قطره اندر بحر اعظم
بگویم می‌رود قطره به دریا — تو بشنو این سخن ای مرد دانا
برو بشناس خود را ای برادر — که تا باشی به نور حق منور
نگه میکن تو آخر ازکجائی — در این نیلی قفس بهر چرائی
بدان گر داری از اسرار بهره — که از بحر وجود اوست قطره
چه دانستی تو ای انسان کامل — شوی در بحر الا الله و اصل
کسی کو خویش را این دم بدانست — خدای خویشتن را هم بدانست
باول چونکه ظاهرگشت انوار — برون آمد ز پرده سر انوار
همه خلق جهان در سایهٔ او — زمین و آسمان پیرایهٔ او
اگر ظاهر نمی‌شد او بعالم — نبودی سایهٔ او در جهان کم
اگر غایب شدی یک دم ز دنیا — نبودی سایهٔ پیرایه بر ما
حدیث لو خلق را معنی این است — طریق راستی در دین همین است
چه دانستی برو با خویش می‌ناز — مگو با ناکسان زینهار این راز
ز بحرش خویش را گم کن چو قطره — که تا یابی ز اصل خویشتن بهره
به آخر وصل انسان با خدا شد — چو قطره سوی بحرش آشنا شد

زمن پرسی طریق اولیا را

طریق صدر دارانبیا را

بدان کانسان کامل انبیا بود   ولی بهتر ز جمله مصطفی بود
به عالم انبیا بسیار بودند   نه جمله واقف اسرار بودند
ولیکن شش پیمبر در طریقت   شدند مأمور اسرار شریعت
نخستین این ندا در داد آدم   بگسترد او شریعت را به عالم
پس ابراهیم بد صاحب توکل   که بر وی آتش نمرود شدگل
ز بعد اوکلیم الله را دان   عصا شد درکفش مانند ثعبان
بیامد بعد از آن عیسی مریم   که مرده زنده گردانید از دم
ز بعدش خاتم خیرالبشر بود   که او پیغمبران را جمله سر بود
برو شد ختم اسرار شریعت   طریق اوست اکمال طریقت
که حال جمله پیغمبران اوست   اگر دانی تو این اسرار نیکوست
ازو میپرس اسرار شریعت   به پیش حیدر آمد دین و ملت
بقرآن این چنین فرمود داور   تو تا دینش بدانی ای برادر
که عالم را به شش روز آفریدم   محمد را به عالم برگزیدم
بود عالم حقیقت عالم دین   چنین دارم ز پیر راه تلقین
بود شش روز دور شش پیمبر   مرا تعلیم قرآن گشت یاور
ولیکن روز دین سالی هزار است   بدان ترتیب عالم را مدار است
چه گردد شش هزار از سال آخر   شود قایم مقام خلق ظاهر
بسر آید همه دور شریعت   بامر حق شود پیدا قیامت
تو اسرار قیامت را ندانی   ره دین و قیامت را چه دانی
نبد فرمان که سازند انبیا را   رموز این قیامت آشکارا
حدیثی مصطفی گفته درین باب   روایت این چنین کردند اصحاب
که جن و انس چندانی که باشند   همه اندر قیامت جمع باشند
که بردارند علم از پیش خلقان   نباشد قوت برداشتن شان
به تنهائی علی بردارد آن را   کند اسرار پنهان آشکارا
بگوید جمله علم اولین را   نماید سر علم آخرین را
خدا را هم به خلقان او نماید   در بسته به خلقان اوگشاید
جهان گردد ازو پر امن و ایمان   جماد و جانور یابد ازو جان
کسی کو مرده باشد در جهالت   برفته راه حق را از ضلالت
نماند در جهان ترسا وکافر   کند علم حقیقت جمله ظاهر
قیامت دور دین مرتضی دان   به معنیش تو باب مصطفی دان
تو باب الله میدان مرتضی را   ز خودآگاه میدان مرتضی را
ازین در روکه تا بینی خدا را   ازین درگاه بینی مصطفی را
ازین درگر روی باشی تو برحق   درو بینی حقیقت سر مطلق
که باب حق هم او باشد بمعنی   امیرالمؤمنین میدان تو یعنی:

امیرالمـــــــؤمنین اســــــت جـــــان آدم		امیرالمـــــؤمنین بـــا نـــوح همـــــدم
امیرالمـــــــؤمنین عیســـــــی و مــــــریم		امیرالمـــــــؤمنین بـــــا روح همـــــدم
امیرالمـــــــؤمنین بـــــاب نبـــــوت		امیرالمـــــــؤمنین اصـــــل فتـــــوت
امیرالمـــــؤمنین شـــرح بیـــان اســـت		امیرالمـــــؤمنین نطـــق زبـــان اســـت
امیرالمـــــــؤمنین ســـــلطان عـــــادل		امیرالمـــــــؤمنین انســـــان کامـــــل
امیرالمـــــــؤمنین بـــــاب ولایـــــت		امیرالمـــــــؤمنین خـــــتم رســـالت
اگـــــر از بحـــث برخـــوردارگـــــردی		مطیـــــع حیـــــدرکـــــرارگـــــردی
مراتـــــب گـــــر نمایـــــد راه تحقیـــــق		تـــو بـــاب اللـــه را دانـــی بـــه تحقیـــق
در ایــــن دربـــــاش و دولتمنـــــد میبـــــاش		بـــدین دولـــت خـــوش و خورســـند میبـــاش

دگـــر پرســـی کـــه دارد زهـــد و تقـــوی
دریـــن معنـــی مـــرا چـــه هســـت دعـــوی؟

کســـی از زهـــد و تقـــوی شـــد مســـلم		کـــه پشـــت پـــا زد او بـــر هـــر دو عـــالم
نباشـــد غـــیر حـــق انـــدر دل او		مقـــام قـــرب وحـــدت منـــزل او
شناســـــد از ره وحـــــدت خـــــدا را		امـــیر خـــویش دانـــد مرتضـــی را
نباشـــد یـــک نفـــس بـــی امـــر آن شـــاه		ز نـــــا فرمـــــانیش اســـــتغفرالله
بـــامرش هرچـــه کـــردی آن حلالســـت		ولی بـــی امـــر او بـــر تـــو وبالســـت
نتـــابی ســـر دمـــی از امـــر و فرمـــان		کـــه تـــا کـــافر نمـــیری ای مســـلمان
بـــر آنکـــس مـــال ایـــن دنیـــا حرامســـت		کـــه غـــیر مرتضـــی او را امامســـت
حرامســـــت اهـــــل دنیـــــا را زن و زر		کـــه او را نیســـت راه و رســـم حیـــدر
نمـــاز و روزه بـــی مهـــرش خطـــا دان		چـــه داری حـــب او بـــر خـــود روا دان
نـــدانی گـــر طریـــق مرتضـــی را		نـــدانی از ره معنـــی خـــدا را
شـــوی گـــر واقـــف اســـرار حیـــدر		بـــر آری نعـــرۀ اللـــه اکـــبر
عبـــادت را بـــدانی گـــر تـــو یکســـر		بـــود بـــی امـــر حیـــدر خـــاک بـــر ســـر
اگـــر طاعـــت کنـــی بـــی او تـــو صـــد ســـال		نیـــابی ذرۀ نـــه شـــوق ونـــه حـــال
تـــو طاعـــت را بـــه امـــر اولیـــا کـــن		بـــترک غفلـــت و روی و ریـــا کـــن
هـــر آنکـــس کـــو ریـــائی شـــد یقـــین اســـت		بـــرو هـــم مالـــک دوزخ نگـــین اســـت
تـــو هرچـــه گفـــت حیـــدر آن چنـــان کـــن		طریـــق مخلصـــان مؤمنـــان کـــن
تـــو حرمـــت دار قـــول انبیـــا را		تـــو برپـــادار فعـــل اولیـــا را
ز هـــر چیـــزی کـــه حـــق بیـــزار باشـــد		یقـــین میـــدان کـــه او مـــردار باشـــد
تـــو ایمـــان بـــا کســـی آورکـــه حـــق گفـــت		تـــرا از راه ایـــن معنـــی ســـبق گفـــت
چـــه ایمـــان آوری گـــردی همـــه نـــور		زنـــی لاف انـــا الحـــق همچـــو منصـــور
انـــاالحق گفـــت آن پـــاک منـــور		شـــراب شـــوق خـــورد از دســـت حیـــدر
بجـــان و دل سرشـــتم مهـــر حیـــدر		بخـــوردم شـــربتی از دســـت حیـــدر
حـــلال ایـــن دانـــم و دیگـــر نـــدانم		بـــود مســـتی شـــوق او بجـــانم

دگـــر پرســـی کـــه راه حـــق کـــدام اســـت؟
کـــه را گـــوئی کـــه انـــدر دیـــن تمـــام اســـت؟

محمـــــد چـــــون ز پـــــیش خلـــــق برخاســـــت
امامــــت خلـــــق عـــــالم را ازو راســـــت

ز بعـــــد مصـــــطفی حیـــــدر امـــــام اســـــت
تـــــرا ایمـــــان و دیـــــن از وی تمـــــام اســـــت

امـــــام اســـــت مرتضـــــی و آل یاســـــین
طریـــــــق راه ایشانســـــــت در دیـــــــن

علـــــی انـــــدر جهـــــان مقصـــــود راهســـــت
سراســـــر رهـــــروان را او پناهســـــت

دلیـــــــل راه حـــــــق دان مرتضـــــــی را
بـــــــراه او شناســـــــا شـــــــو خـــــــدا را

چـــــــراغ مهـــــــر او در دل برافـــــــروز
طریـــــق دیـــــن حـــــق از وی بیـــــاموز

امامـــــــان ره دیـــــــن را یکـــــــی دان
کـــــه ایـــــن باشـــــد طریـــــق اهـــــل ایمـــــان

بظـــــاهرگـــــــرده و دو هادیاننـــــد
ز بعـــــد مصـــــطفی صـــــاحب زماننـــــد

ولی فرمـــــود احمـــــد اصـــــل ایجـــــاد
فـــــدای جـــــان او جانهـــــای مـــــا بـــــاد

کـــــه مـــــا را اول و آخـــــر محمـــــد
محمـــــد دان وســـــط از حکـــــم ســـــرمد

بظـــــاهر چـــــارده معصـــــوم مـــــائیم
همـــــه یـــــک نـــــور از نـــــور خـــــدائیم

ز اول هـــــم ز اوســـــط تـــــا بـــــآخر
یکـــــی باشـــــیم مـــــا انـــــدر مظـــــاهر

امامـــــــان ره دیـــــــن را یکیـــــــدان
کـــــه ایـــــن باشـــــد طریـــــق اهـــــل ایمـــــان

بحـــــق در سلســـــله مـــــیرو در ایـــــن راه
کـــــه تـــــا گـــــردی ز اصـــــل کـــــار آگـــــاه

یکـــــی میـــــدان ز روی ذات انـــــوار
بظـــــاهرگرچـــــه مـــــی‌بینـــــی تـــــو بســـــیار

ظهـــــوری دارد انـــــدر هـــــر زمـــــانی
مقـــــامی دارد انـــــدر هـــــر مکـــــانی

گهـــــی طفـــــل وگهـــــی پـــــیرو جوانســـــت
گهـــــی درویـــــش وگـــــه شـــــاه جهانســـــت

گهـــــی در مصـــــر وگـــــاهی در عراقســـــت
بـــــدو خـــــود مؤمنـــــان را اشتیاقســـــت

زمـــــین و آســـــمان را او ستونســـــت
تـــــو در ظـــــاهر نمیـــــدانی کـــــه چونســـــت

ببـــــاطن دانمـــــش انـــــدر همـــــه جـــــا
نباشـــــد منـــــزلی او را و مـــــأوا

بـــــدین معنـــــی همیشـــــه در جهـــــان اســـــت
گهـــــی پیـــــدا وگـــــاهی در نهـــــان اســـــت

ازیـــــن روگفتـــــه‌انـــــد مظهـــــر عجایـــــب
کـــــه ظـــــاهر ســـــازد آثـــــار غرایـــــب

بـــــه دنیـــــا نایـــــب او رهبراننـــــد
محبـــــان علـــــی جملـــــه برآننـــــد

شناســـــا شـــــو بـــــدو تـــــا راه یـــــابی
بمعنـــــی مظهـــــر اللـــــه یـــــابی

اگـــــر بشناســـــی او را ای بـــــرادر
چـــــه مـــــی‌پرســـــی ز ترســـــا و زکـــــافر

بگـــــویم نـــــام آن ســـــلطان ســـــرمد
کـــــه پـــــا بنهـــــاد بـــــر دوش محمـــــد

امیرالمـــــــــؤمنین شـــــــاه معظـــــــم
امیرالمـــــــــؤمنین اســـــــــرار آدم

امیرالمـــــــــؤمنین ورد زبـــــــــانم
امیرالمـــــــــؤمنین روح وروانـــــــــم

طفیـــــل اوســـــت از مـــــه تـــــا بمـــــاهی
بجـــــو او را بهـــــر جـــــائی کـــــه خـــــواهی

خـــــدا را در جهـــــان مقصـــــود او بـــــود
همیشـــــه عابـــــد و معبـــــود او بـــــود

اگـــــر دانـــــی بـــــه غـــــیر او امـــــامی
نیـــــابی در مســـــلمانی تـــــو نـــــامی

یکـــــی دان نـــــور حیـــــدر را و احمـــــد
بـــــود هـــــم اول و آخـــــر محمـــــد

ســـــخن کوتـــــاه کـــــن عطـــــار میـــــدان
مگـــــو بـــــا ناکســـــان اســـــرار پنهـــــان

معاد خلق دان او را به عالم   سخن کوتاه کن والله اعلم

دگر پرسی که ناجی کیست در راه
درین ره کیست از اسرار آگاه

تو ناجی را نمی‌دانی ز هالک   نمی‌دانی درین ره کیست مالک
حدیثی مصطفی گفته در این باب   بگویم با تو این اسرار در یاب
چنین فرمود کز بعد من امت   شوند در دین هفتاد و سه ملت
یکی ناجی بود در دین الله   بود هفتاد و دو مردود درگاه
بگویم با تو آن ناجی کدام است   کسی کو واقف از سر امام است
بود مأمور امر مصطفی را   امام خویش نامد مرتضی را
شناسد از ره معنی وصی را   نباشد منکر او قول نبی را
شناسای امامان سالکانند   ولیکن ناشناسان هالکانند
بود ناجی کسی بیشک درین راه   که او باشد ز اصل خویش آگاه
تو با حق دان کسی کو راه دانست   بعالم مظهر الله دانست
تو ناجی دان کسی کو یار باشد   بمعنی واقف اسرار باشد
تو ناجی دان کسی کو راه شاهست   امیرالمؤمنین او را پناهست
هر آنکس کز علی گردید مأمور   شود بیشک سرا پایش همه نور
ازو باشد نجات و رستگاری   تو دست از دامن او برنداری
خدا اورا به هر جاه راه دادست   بهر چیزی دل آگاه دادست
تو حاضر دان مر او را در همه جا   گهی پنهان بود اوگاه پیدا
گهی حاضر بود اوگاه غایب   مر او را گفته‌اند مظهر عجایب
بگویم اول و آخر همه اوست   بمعنی باطن و ظاهر همه اوست
یقین میدان که او از نور ذاتست   میان جان و دل آب حیات است
در این اسرار مرد نیک صادق   بود آن هالک بی‌دین منافق
تو هالک دان هر آن کو ره ندانست   طریق ملت آن شه ندانست
تو هالک دان کسی کو غیر حیدر   گزیند در ره دین پیردیگر
تو هالک دان که نشناسد علی را   ندانند او امام حق ولی را
تو هالک دان کسی مأمور نبود   نهاده جان بکف منصور نبود
تو هالک دان کسی کو نیست درویش   نمی‌داند امام و رهبر خویش
اگر خواهی که باشی ناجی راه   نتابی سر ز امر حضرت شاه
اگر بندی کمر در راه فرمان   وجود خود کنی همچون گلستان
به جان آزاد شو از هر دو عالم   چگویم به ازین والله اعلم

دگر پرسی که علم دین کدامست
که آن ما را ز امر حق پیامست

علوم دین بگویم با تو ای یار   تو این اسرار از من گوش میدار

علوم باطنی را گوش میدار علوم ظاهری فرموش میدار
ز علم باطنی ای یار انور چنین گفتند دانایان رهبر
که علم دین بود دانستن راه شود در راه دین از خویش آگاه
شناسی خویشتن را گر کجائی درین محنت سرا بهر چرائی
باول ازکجا داری تو آغاز بآخر هم کجا خواهی شدن باز
امام خویشتن را هم بدانی طلب داری حیات جاودانی
ولیکن کس بخود این ره نداند که پیر رهبر این ره بداند
طلب کن پیر رهبر اندرین راه که گرداند ترا ازکار آگاه
ترا راه حقیقت او نماید در اسرار برویت گشاید
از آن در علم دین آگاه گردی تو واقف ازکلام الله گردی
تو او را گر شناسی علم دانی علوم اول وآخر بخوانی
تو او را گر شناسی محو مانی بغیر او دگر چیزی ندانی
تو او را گر شناسی جان بیابی طریق بوذر و سلمان بیابی
همین است علم دین ای مرد دانا که دانا در ره وحدت خدا را
بفر شاه مردان ره بری تو شوی واقف ز سر حیدری تو
مقام علم دین در فر شاهی است مرا در معنی این علم راهی است
بمعنایش نمایم من ترا راه که تا گردی ز سر وحدت آگاه
مبین خود را اگر تو مرد دینی خدا بینی اگر خود را نه بینی
تو خود را محوکن در شیر یزدان خدا بین و خداخوان و خدا دان
درآئی در مقام خودپرستی تو خود باشی بت و خود را پرستی
بجز حق هرچه مقصود تو باشد همان مقصود و معبود تو باشد
تو خود را نیست میکن هست اوباش زجام وحدت حق مست او باش
تو خود اول شناسی پس خدا را ز بعد مصطفی خود مرتضی را
به اسرار علی گر راه یابی ز علم مصطفی آگاه یابی
تو او را گر شناسی نورگردی بپاکی خوبتر از هورگردی
تو او را گر شناسی مرد راهی بیابی در دو عالم پادشاهی
باسرارش اگر باشی تو محرم روی چون قطره اندر بحر اعظم
بنور او ولی او را شناسی مکن با نعمت او ناسپاسی
بهر عصری ظهوری کرد در دهر گهی باشد به صحراگاه در شهر
محمد نور و حیدر نور نور است بهرجائی که خوانی در حضور است
ترا رهبر بود او ره نماید نشان راه آن درگه نماید
ترا دانش بدان درکار آرد ز بی راهی ترا در راه آرد
برو عطار این سر را نگهدار میان عاشقان میگو تو اسرار
من اسراری که در دل مینهفتم بتو ای مرد سالک بازگفتم
در معنی برویت برگشادم کلید علم بر دست تو دادم

بگـــو بـــا مـــرد دانـــا ســـر حـــق را ز نادانـــــان بگـــــردان ایـــــن ورق را

دگـــر پرســـی ز مـــن ایـــن چـــرخ فـــیروز
ز بهـــر چیســـت گـــردان در شـــب روز

بگـــویم بـــا تـــو از احـــوال گـــردون کـــه تـــا بینـــی بمعنـــی ســـر بیچـــون
چنـــین میـــدان کـــه ایـــن چـــرخ مـــدور کـــه گـــردان شـــد بـــامر پـــاک داور
بگـــردد روز و شـــب ایـــن چـــرخ دوّار همـــه مقصـــود او دیـــدار آن یـــار
همـــه سرگشـــته گـــردان بهـــر یـــار اســـت ز بهـــر دیـــدن او بـــی قـــرار اســـت
بگـــردد ایـــن چنـــین گردنـــده افـــلاک بودتـــا آب و بـــاد و آتـــش و خـــاک
همـــــه سرگشـــــته فرمـــــان اوینـــــد همـــــه دلـــــداده و شـــیدای اوینـــــد
بگـــردد ایـــن چنـــین پیوســـته مـــادام کـــز آن گشـــتن زمـــین را باشـــد آرام
بگـــردد ایـــن چنـــین گردنـــده گـــردون کـــه تـــا آیـــد در و یـــاقوت بـــیرون
بگـــردد تـــا نبـــات از خـــاک رویـــد ازو حیـــوان غـــذای خـــویش جویـــد
بگـــردد ایـــن چنـــین درگـــرد عـــالم کـــزو پیـــدا شـــود در دهـــر آدم
ســـپهر و انجـــم و خورشـــید تابـــان همـــه سرگشـــته‌انـــد از بهـــر انســـان
ببـــین گـــر ز آنکـــه داری نـــور بیـــنش کـــه بـــر انســـان شـــده خـــتم آفـــرینش
هـــر آن چیـــزی کـــه پیـــدا شـــد ز معبـــود حقیقـــت را همـــه مقصـــود او بـــود
جهـــان یابـــد از انســـان زینـــت و زیـــن کـــه باشـــد مجمـــع آثـــار کـــونین
بزیـــر گنبـــد فـــیروزه گـــون طـــاق هـــر آن چیـــزی کـــه تـــو بینـــی در آفـــاق
تمـــــامی بهـــــر انســـــان آفریدنـــــد مـــــر او را دردو عـــــالم برگزیدنـــــد
هـــر آنچـــه هســـت از پیـــدا و پنهـــان همـــه موجـــود شـــد در ذات انســـان
مـــر او را عـــالم کوچـــک از آن گفـــت نیـــارم درّ ایـــن اســـرار را ســـفت
ولی انســـان ز بهـــر کردگـــار اســـت مـــر او را جـــز شناســـائی چـــه کـــار اســـت
شناســـد خـــویش از آغـــاز و انجـــام بیـــاد حـــق بـــود در صـــبح و در شـــام
بدانـــد کـــز چـــه موجـــود اســـت اشـــیا شـــود عـــارف بنـــور حـــق تعـــالی
شـــود او را شناســـائی چـــو حاصـــل بدانـــد در جهـــان انســـان کامـــل
امـــام کـــل عـــالم مرتضـــی دان تـــو او را مظهـــر نـــور خـــدا دان
ز شـــوق او بـــود گـــردان کواکـــب مـــر او را ســـر بســـر گشـــتند طالـــب
ســـپهر از بهـــر اوگردنـــده باشـــد مـــر او را از دل و جـــان بنـــده باشـــد
ز حـــل باشـــد کمینـــه هنـــدوی او همـــین گـــردد کـــه ره یابـــد ســـوی او
بهـــر دم مشـــتری تســـبیح خـــوانش ثنـــای او بـــود ورد زبـــانش
برفتـــد تیـــغ مـــریخ ســـتمگر کـــه تـــا ســـازد جـــدا از دشـــمنش ســـر
بمـــدحش زهـــره هـــر دم ســـاز دارد بهرســـازی هـــزار آواز دارد
بـــود از جـــان و دل خورشـــید انـــور غـــلام و چـــاکر اولاد حیـــدر
ز نـــور مرتضـــی او نـــور دارد کـــز آن آفـــاق را معمـــور دارد
عطـــارد منشـــی دیـــوان او دان ز شـــوق او بـــود در چـــرخ گـــردان

بسی گردد بگردش ماه شب گرد | که درگشتن نه بیند کس ازو گرد
همه از شوق او نالان وگردان | نمی گویم چگویم با تو نادان
همه سرگشتگی شان بهر شاه است | چه خورشید و چه چرخ و سال و ماهست
زمین و آسمان او راست مقصود | همه اشیا ز بهر اوست موجود
بود او را بهر جائی اساسی | بهر وقتی بود او را لباسی
ولی در اصل یک سررشته دارد | که این رشته بهم پیوسته دارد
نگردد منقطع سر رشته هرگز | ز انکار چنین معنی بپرهیز
چنین تقدیر داد این رشته را تاب | که گر مرد رهی این رمز دریاب

دگر پرسی که لذات جهان را
نمایم بر تو اسرار نهان را

تو لذات جهان و حشمتش دار | حقیقت حشمت دنیا ست آزار
زر و زن هم بمعنی نیست لذت | بود اندر حقیقت رنج و محنت
تو لذات جهان لذات دین دان | ز لذات جهان مقصود این دان
حقیقت هست لذات جهان علم | سخاو رحمت و احسان و هم حلم
ترا قوت بود از علم دینی | ازو مقصود هر دوکون بینی
ز علم دین بیابی سرکونین | بیابی در دو عالم زینت و زین
ترا لذت ز علم و از عمل بوی | چه خوانی لذت علم از عمل جوی
مجو لذت ز ملک و جاه عالم | بیفشان دست همت از دو عالم
ز غیر حق شوی هم برکرانه | نه بینی خویشتن را در میانه
ز خود یکبارگی آزادگردی | مطیع حیدرکرارگردی
ترا لذت ز حب شاه باشد | بمعنی گر بسویش راه باشد
ز مهر مرتضی یابی تو قوت | ببارد بر تو بس باران رحمت
تو او را جوکه در عالم چو جانست | رفیق اولیا در هر زمانست
شدن در راه او لذات میدان | ازو باشد طریق راه عرفان
ازو باشد همه لذات این کار | برو طالب ره مولا نگه دار
عبادت را تو هم لذات میدان | ولی بایدکه او باشد بفرمان
عبادت را بامر مرتضی کن | بترک غفلت و روی و ریا کن
مگردان سر دمی از راه عرفان | که تا کافر نمیری ای مسلمان
بغیر او اگر راهی گزینی | در آن ره خویش را درچاه بینی
ازو دنیا و عقبایت تمام است | حقیقت در دو عالم او امام است
ازو یابی بهشت و حوض کوثر | ازوگردی چه خورشید منور
که او باشد قسیم نار و جنت | رهاند مر ترا از رنج و محنت
حقیقت مرتضی را گر بدانی | کنی در هر دو عالم کامرانی
بهر چه مرتضی گوید چنان کن | عدوی وی بدوزخ جاودان کن
تو آن گفتار را لذات میدان | همیشه گفتهٔ عطار میخوان

دگر پرسی که عدل شاه چونست
که ظالم در دو عالم خود زبونست

بگویم با او سر عدل ای دوست
اگر دانی طریق عدل نیکوست

کسی را عدل باشد اندر این راه
که او باشد ز اصل کار آگاه

گزیند او طریق مصطفی را
بداند در حقیقت مرتضی را

شریعت را شعار خویش سازد
طریقت را دثار خویش سازد

حقیقت را مقام قرب داند
وجود خود بدین منزل رساند

عدالت این بود کاگاه باشی
بمعنی بر طریق شاه باشی

عدالت آن بود کانرا بدانی
چه باشی مبتلا او را بخوانی

عدالت آن بود ای مرد آگاه
که برداری وجود خویش از راه

عدالت آن بود ای یار انوار
که باشد در دل تو حبّ حیدر

عدالت آن بود گر راز جوئی
سخن جز حیدر صفدر نگوئی

عدالت آن بود گر راز بینی
که درکونین جز حیدر نه بینی

عدالت آن بود گر خنده باشی
میان عارفان فرخنده باشی

عدالت آن بود گر راه جوئی
طریق ملت آن شاه جوئی

تو عادل دان که دارد حب حیدر
مطیع مرتضی باشد چو قنبر

تو عادل دان که راه مرتضی رفت
نه همچون جاهلان راه خطا رفت

اگر دانی علی را عادلی تو
وگر نه در حقیقت جاهلی تو

اگر عادل شوی بر راه باشی
که در ملکش بود چه دادخواهی

اگر تو عدل ورزی زنده باشی
میان عارفان فرخنده باشی

ترا گر عدل باشد راه جوئی
حقیقت مظهر الله جوئی

بخواه از عدل هر چیزی که خواهی
نهی از عدل بر سر تاج شاهی

ز جهل جاهلان این سر نهان کن
ولی نزدیک دانایان عیان کن

چه دارد این جهان اغیار بسیار
تو از اغیار سرّ خود نگهدار

بود هفتاد و سه ملت بعالم
یکی را دین حق باشد مسلم

دگر هفتاد و دو اغیار باشند
نه ایشان در خور اسرار باشند

بگفت منصور سر لوکشف را
عیان می‌کرد سرّ من عرف را

شنودی جاهلان با او چه کردند
چه نادانی به آن حق گو که کردند

اگر من بازگویم ای برادر
جهان زیر و زبر گردد سراسر

نگو دانم همه اسرارها را
طریق مصطفی و مرتضی را

باسرار معانی راه بینم
ولی این ره بسوی شاه بینم

درون پرده دل راز دارد
در رحمت برویم باز دارد

نکو بینم همه اسرار حیدر
بود نور دلم ز انوار حیدر

درون پردهٔ دل مهر حیدر
ز مهوش خانهٔ دل شد منور

درون پردهٔ دل شاه باشد
حقیقت از همه آگاه باشد

موانع از دل خود دورگردان — که تا بینی تو در دل نور یزدان
بود نزدیک او اما تو دوری — نمی‌بینی به چشم دل چه کوری
درون پردهٔ دل اوست مستور — که می‌گوید اناالحق همچو منصور
درون پردهٔ دل شهریاریست — مرا جز عشق او دیگر چه کاریست
درون دل چه خالی شد ز اغیار — نماند در دل تو غیر آن یار
پس آنگاهی بنورش محو مانی — بمانی در بقایش جاودانی

دگر پرسی بیان بحر و قطره
بگویم فاش تا یابی تو بهره

حقیقت بحرکل دریای نور است — همه جائی که آن مأوای نور است
توی یک قطرهٔ از بحر توحید — بیکتائی نگر بگذار تفرید
تفکرکن که آخر ازکجائی؟ — جداگشته ز بحر اوکجائی؟
شناسی گر بمعنی خویش را باز — بدانی کزکجا داری تو آغاز
تو پنداری توی ای مرد نادان — حجاب خود توی فتنه همین دان
خودی خویشتن بردار از راه — که تا واقف شوی از سر الله
یکی نور است حقیقت کل اشیا — بیایدگوهر باران ز دریا
حقیقت بین شو و در خود نظرکن — چو قطره سوی بحر اوگذرکن
هر آنکس کو نشد از بحر آگاه — نیابد در حقیقت سوی او راه
وگر خود را ندانی ازکجائی — نیابی اندر این بحر آشنائی
حقیقت تا ابد در جهل مانی — بمانی در جحیم جاودانی
نگردد بر رخت در معرفت باز — اگر خود را ندانی تو ز آغاز
بشو غواص دریای معانی — کزین معنی در اسرار دانی
برون آورد رو بشکن صدف را — که تا دانی نشان من عرف را
شوی دریاچه در دریا نشینی — بجز دریا دگر چیزی نبینی
اگر آگه ازین معنی شوی تو — شوی واصل به بحر معنوی تو
بمعنی پی بری سر حقیقت — روی چون قطره اندر بحر وحدت
حقیقت را بمعنی شاه دارد — بسوی جمله دلها راه دارد
مجو آزار دلها تا توانی — که آن تیر است در دلها نهانی
چه دانی توکه در دل یار باشد — دل تو خالی از اغیار باشد
چه قطره و اصل دریای اویم — سخن کوتاه شد والله یعلم

دگر پرسی ز سرّکشتی نوح
که بر من ساز این ابواب مفتوح

ز حال نوح وکشتی بازگویم — به پیش عارفان این رازگویم
حقیقت نوح دان هادی مطلق — بود معنی کشتی دعوت حق
کسی کو دعوت حق را پذیرد — به کشتی نوح او را دست گیرد

کسی کو آفتی آرد بکشتی   یقین میدان که او ماند بزشتی
تو کز کشتی شوی دور از بطالت   شوی غرقه بدریای جهالت
همیشه تا ابد در جهل مانی   روی اندر جحیم جاودانی
ترا هادی دلیل راه باشد   ز سر کشتیت آگاه باشد
ترا زان غرقه گشتن وارهاند   بکشتی نجات اندر رساند
علی باشد حقیقت هادی راه   زهی دولت اگر گشتی تو آگاه
نجات و رستگاری از علی دان   رهاند مر ترا از سر طوفان
حقیقت هست کشتی دعوت او   پناه و رستگاری رحمت او
اگر آئی درین کشتی چه بوذر   شوی بهتر ز خورشید منور
اگر آئی درین کشتی چه سلمان   ازین غرقاب بیرون آوری جان
اگر آئی درین کشتی شوی هست   شوی از حوض کوثر همچه من مست
اگر آئی درین کشتی برستی   بلندی یابی ازگرداب پستی
اگر آئی درین کشتی به بینی   ظهور اولین و آخرینی
اگر آئی درین کشتی تو شاهی   بفرمانت شود مه تا بماهی
اگر آئی درین کشتی رفیقی   توان گفتن ترا مرد حقیقی
درین کشتی درآ تا شاه گردی   حقیقت مظهرالله گردی
درین کشتی درآ تا یار بینی   هزاران معنی اسرار بینی
درین کشتی درآ تا شاه باشی   ز اسرار علی آگاه باشی
درین کشتی نجات و رستگاریست   درین کشتی نجات و پایداریست
ازین کشتی اگر تو باز مانی   بمانی در عذاب جاودانی
بمعنیّ دگر روح تو نوح است   که درکشتی تن او را فتوح است
درین کشتی اگر معروف باشی   بدین مصطفی موصوف باشی
شناسد روح او راکشتی تن   به گلشن بازگردد او زگلخن
درین کشتی رود چون روح کامل   شود در بحر الاالله واصل
بود عارف به ذات حق تعالی   بداند مظهر روح خدا را
بیابد از وجود خویش بهره   رود در بحر وحدت همچو قطره

دگر پرسی ز احوال سلیمان
چرا بر مرغ و ماهی داشت فرمان؟

مسلّم گشت او را ملک و خاتم   بفرمانش درآمد هر دو عالم
بفرمانش همه دیو و پری بود   مر او را از بهشت انگشتری بود
علی را بود بنده همچو سلمان   از آن بر هر دو عالم داشت فرمان
بفرما آن که فرمانی دهندت   ترا ملک سلیمانی دهندت
اگر فرمان بری فرمان شه بر   بسوی درگه آن شاه ره بر
اگر فرمان بری یابی تو خاتم   بفرمانت شود ملک دو عالم
اگر فرمان بری گردی سلیمان   ترا دیو و پری باشد بفرمان

اگر فرمان بری گردی همه نور   حقیقت میشوی نور علی نور
اگر فرمان بری اسرار یابی   رموز حیدرکرار یابی
بفرمان علی میباش آباد   بفرمان علی میباش دلشاد
اگر فرمان بری او را چو سلمان   شوی اندر حقیقت چون سلیمان
ز فرمان علی گر سر بتابی   بهر دوکون بیشک ره نیابی
تو فرمان برکه تا مقصود یابی   رضای حضرت معبود یابی
علی را بنده بودن اصل دین است   بنزد من سلیمانی همین است
علی را بنده شو تا راه یابی   بمعنی مظهر الله یابی
علی را بنده شو مانند سلمان   که تا فرمان دهی همچو سلیمان
بخوان نزدیک دانا این سبق را   بگردان نزد جاهل این ورق را
ز یک فرمان که آدم کرد بد دید   بلا و محنت و اندوه و غم دید
مر او را خوردن گندم زبون کرد   ز صدر جنت المأوا برون کرد
مپیچ از راه فرمان سر چو ابلیس   بفرمان باش دایم همچو ادریس
ز امرش گشت پیدا این دو عالم   سخن کوتاه شد والله اعلم

دگر پرسی ز حال احتسابم
چرا مانع شوند اندر حسابم

بگویم احتساب احوال با تو   سراسر بازگویم حال با تو
حقیقت احتسابت کار دین است   حساب تو برب العالمین است
بباید احتساب خویشتن کرد   برآورد از وجود خویشتن گرد
که اصل احتساب آنست خود را   کنی پاک ای برادر از بدیها
بپرهیزی زکبر و بخل و شهوت   ز آز و از زر و رنج وز نخوت
شریعت را شعار خویش سازی   طریقت را دثار خویش سازی
به خود راه شریعت چون بدیدی   یقین میدان که در منزل رسیدی
حقیقت منزل این راه باشد   ولی منزل مقام شاه باشد
چه دانستی تو او را در حقیقت   ز تو بر خیزد اعلال شریعت
به خود نتوان ولی این راه رفتن   به پیر رهبر آگاه رفتن
ترا رهبر بدین منزل رساند   ز رنج و محنت ره وارهاند
ز عشق مرتضی در جوش باشی   ز دستش شربت کوثر بنوشی
ز عشق مرتضی خورشیدگردی   حقیقت زندهٔ جاویدگردی
نشسته عشق او در جان عطار   بگوید سر او را بر سر دار

دگر پرسی عوام الناس چبود
میانشان این همه وسواس چبود

عوام الناس را احوال بسیار   عوام الناس را اقوال بسیار
عوام الناس اکثر جاهلانند   حقیقت دین یزدانی ندانند

عوام الناس بس در دین زبونند
بدریای جهالت سرنگونند

عوام الناس جز دعوا ندانند
اگر دعوا کنند معنی ندانند

عوام الناس راه دین کجا دید
سراسر دین ایشان هست تقلید

همه تقلید باشد دین ایشان
نمی‌دانند حقیقت اصل ایمان

عوام الناس خود اغیار باشند
بمعنی دور از اسرار باشند

تو میدان عام را حیوان ناطق
که هستند جملهٔ ایشان منافق

براه دین سراسر ره زنانند
نخوانی مردشان کایشان زنانند

همه دیوند در صورت چوآدم
بصد باره ز اسب وگاو و خرکم

نمی‌دانند دین مصطفی را
نه خود را می‌شناسند نه خدا را

عوام الناس را احوال مشکل
عوام الناس را پایست درگل

عوام الناس این معنی ندانند
عوام الناس در دعوی بمانند

عوام الناس خود خود را زبون کرد
پدویات جهالت سرنگون کرد

کلیم الله را هادی ندانند
همه گوساله را الله خوانند

بیازارند عیسی را بخواری
همه خر را خرند از خوک داری

همی کوشند در آزار درویش
همی هستند در آرایش خویش

از ایشان خویشتن را دور میدار
از ایشان سر خود مستور میدار

براه دین عوام الناس عامند
ندانی پخته ایشان را که خامند

هر آنکس گفت چون منصور اسرار
به ساعت میزنندش بر سر دار

همی کن از عوام الناس پرهیز
ز اهل عام همچون تیر بگریز

ندانی تو عوام الناس مردم
حقیقت راه دین را کرده‌اندگم

نکردند پیروی دین نبی را
نمی‌دانند بقول او وصی را

همه کورند و کر اندر حقیقت
نمی‌دانند اسرار طریقت

بقرآن هم خدا بکم وصم گفت
ز بهر عام این درالمثل سفت

نه بینم کورشان از چشم ظاهر
پس آن کوری بود از دیدهٔ سر

بگوش ظاهرش هم گر نه بینم
حقیقت معنی دیگر ببینم

پس آن کوری بود کوری دلها
تو چشم دل درین اسرار بگشا

بچشم دل حقیقت کور باشند
از آن کز راه معنی دور باشند

به ظاهر جان اگر بینی دریشان
ولیکن در حقیقت مرده شان دان

به ظاهر زنده اما جان ندارند
اگر دانند جان جانان ندانند

حقیقت جان جانان مظهر نور
که او باشد ز چشم عام مستور

هر آنکس کو بنورش راه بیند
حقیقت مظهر الله بیند

بنور او بیابی زندگانی
بمانی در بقای جاودانی

ز سر اولیا پرسی تو احوال
بگویم با تو از احوالشان حال

حقیقت اولیا خورشید راهند
سراسر خلق عالم را پناهند

تمام اولیا اسرار بینند — بمعنی روشنی در راه دینند
حقیقت چون کلام الله دانند — بسوی معنی او راه یابند
بمعنی رهبران راه یزدان — خدابین و خداخوان و خدادان
خدا را اولیا باشند بمعنی — تو معنی را از ایشان جوی یعنی
بمعنی چون شناسی اولیا را — بدانی امر اسرار خدا را
تمام اولیا یک نور باشند — ز چشم جاهلان مستور باشند
جهان از اولیا خالی نباشد — جهان نبود اگر والی نباشد
جهان قائم بذات اولیا دان — نیامد ز اولیا یک مثل انسان
محمدگفت کاصحابم نجومند — گهی در مکه وگاهی به رومند
یکی گر زانکه ناپیدا نماید — تعاقب دیگری آن دم برآید
بدین معنی همیشه در جهانند — ز نسل و نسبت یک خاندانند
توگر خواهی که بینی اولیا را — بظهر ساز میکن التجا را
بمظهر بس عجایب‌ها که بینی — رموز آسمانها و زمینی
ترا آن دم ازو باشد حیاتی — درو بینی تو نور بی صفاتی
تمام اولیا در آن کتابند — ولی این سر اکنون نه نمایند
بدور آخرین پیدا شود این — طمع دارد زتو عطار تحسین
ترا از اولیا آگاه سازد — ز راه برّیان هم باز دارد
درو از اولیا اسرار باشد — رموز حیدرکرار باشد
ولی نادان کند انکار اسرار — نیارد طاقت اظهار اسرار
بود ظالم که اسرار ولایت — کند انکار از جهل و بطالت
برو ظالم که حق بیزار از تو — دل عطار بس افگار از تو
تو دین مصطفی تغییر دادی — بدریای ضلالت در فتادی
نداری در حقیقت دیدهٔ دید — گرفتی راه بی راهی به تقلید
مرا از اولیا اسرار و معنی — تولاّ از همه گفتار و معنی
بگویم با تولاّ رمز و اسرار — دگر رمزی برندت بر سر دار
ز جعفر میشنو اسرار منصور — بدو گفتا زجاهل دار مستور
بآخر آشکارا کرد اسرار — ببردند جاهلانش بر سر دار
ندانند جاهل اسرار ولی را — به غفلت میرود راه نبی را

بگویم با تو راه حق کدامست
امام هادی مطلق کدامست؟

بود هادی دین بی شک پیمبر — امام انس و جن خود هست حیدر
بود حیدر حقیقت واقف حق — درو پیدا نماید وجه مطلق
توگر راهی روی راه علی رو — رموز حیدر از عطار بشنو
درین ره روکه تا دلشاد باشی — زهر درد و غمی آزاد باشی
درین ره روکه تا اسرار دانی — رموز حیدرکرار دانی

درین ره اولیا جمله ستاده   درین ره انبیا هم سر نهاده
درین ره روکه تا بینی خدا را   بدانی سر جملهٔ اولیا را
درین ره محرمان افتاده بر خاک   درین ره گشته است سرگشته افلاک
درین ره عاقلان دیوانه باشند   درین ره ناقلان افسانه باشند
درین ره سر منصور است بسیار   درین ره می‌روند هم بر سر دار
درین ره رهنما همراه باشد   درین ره مرتضی آگاه باشد
درین ره غیر بعد مصطفی نیست   درین ره غیر شاه مرتضی نیست
درین ره مصطفی بهبود باشد   درین ره مرتضی مقصود باشد
درین ره مرتضی بعد محمد   درین ره مرتضی سلطان سرمد
درین ره مظهر الله باشد   دل مظهر به معنی شاه باشد
فرستادند از آن پیغمبران را   که راه حق نمایند غافلان را
بسوی ملت حق ره نمایند   زره این بیرهان آگه نمایند
ز اعلائی چرا اسفل فتادی   چه شیطان لعنتی برخود نهادی
هر آنچت مصطفی گفتا نکردی   ز جامش شربت کوثر نخوردی
چه خواهی گفت اندر روز محشر   که کردی رخنه در دین پیمبر
چه خواهی گفت فردا مصطفی را   بخواهی دید روی مرتضی را
بهمراهی شیطان میروی تو   براه گمرهان تا کی روی تو
چوگم کردی تو ره کی راه یابی   توکی راه همه در چاه یابی
تو راه جمله ابرار برگیر   پس آنگه مذهب عطار برگیر
که بنماید بتو آن راه حق را   ز نادانان نهان کن این سبق را
برو عطار این سر را نگه دار   که اغیارند در آفاق بسیار
چه جوش عشق باشد در روانم   مگر این عشق دارد قصد جانم
چه سنجد قطره‌ها در پیش دریا   خداوندا توای دانا و بینا
توی در راه حق پشت و پناهم   توی اندر معانی پادشاهم
مرا یک راه و یک جانست و یک دل   درین جان مرتضی کرده است منزل
حقیقت مهر او در دل سرشتم   همیشه درگل و باغ بهشتم
طریق مرتضی باشد مسلم   بگفتم راستی والله اعلم

کجا دارد توگوئی عشق منزل
بگو با من کنون این سر مشکل

بتو این سر مشکل بازگویم   ز عشق و منزل او رازگویم
مقام عشق باشد در همه جا   و از او خالی نباشد هیچ مأوا
مقام او زمین و آسمانست   مقام او فراز لامکانست
مقام او بود اندر دل و جان   بنور عشق باشد زنده انسان
بهر جائی که باشی درحضور است   ولی نادان ز سر عشق دور است
ز سر او اگر آگاه باشی   بهر دوکون بیشک شاه باشی

چه منزل اندرون جان کند عشق — هزاران خانمان ویران کند عشق
بجز عشق از درون جان بدر کن — بسوی قرب وحدت توگذر کن
بشوقش ساز ویران خانهٔ تن — دو عالم را تو پشت پای میزن
ز هجرانش چرا رنجور باشی — بنان و شربت و انگور باشی
تو تن پرور شوی از چرب و شیرین — نمی‌دانی طریق ملت و دین
تن تو هست بیشک دشمن تو — بلای جان تو باشد تن تو
کسی دشمن نه پرورده است هرگز — همی کن از وجود خویش پرهیز
بکوی عشق جانان کی رسی تو — که گلخن تاب تن همچون خسی تو
گذرکن در لباس گلخن تن — چه مردان در ره عشقش قدم زن
بمنزلگاه عشقش عاشقانند — سراسر عاشقان عارفانند
چه با خود عشق را همخانه یابی — درین ره عقل را دیوانه یابی
میان عاقلان صورت پرستی — میان عاشقان شوقست و مستی
درین ره عاقلان بیگانه باشند — درین ره عاشقان دیوانه باشند
میان عاقلان زهر است و فریاد — میان عاشقان مستی و بیداد
میان عاقلان زهد و نماز است — میان عاشقان راز و نیاز است
میان عاقلان تکرار باشد — میان عاشقان اسرار باشد
میان عاقلان تقلید باشد — میان عاشقان توحید باشد
ز عشاقان شنیدم سر توحید — گذشتم از میان عقل و تقلید
سبق از عاشقان دین بیاموز — چه عود از آتش عشقش همی سوز
ز اسرارش اگر آگاه گردی — همیشه مقبل درگاه گردی
درین درگه همیشه عاشقانند — که هر دم جان به جانان برفشانند
به ظاهر عشق را درگاه باشد — نه هرکس را بدرگه راه باشد
اگر خواهی که ره یابی بدرگاه — بعشق مرتضی میباش همراه
ز عشق مرتضی گردی همه نور — اناالحق گوئی وگردی تو منصور
ز عشق مرتضی باشی سلیمان — دهی بر جن و انس و طیر فرمان
ز عشق مرتضی اسرار دانی — بیابی زندگانی جاودانی
ز عشق مرتضی یابی تو بهره — روی در بحر وحدت همچو قطره
ز عشق مرتضی درویش باشی — بنزد جاهلان خاموش باشی
ز عشق مرتضی در باز جان را — وداعی کن همه ملک جهان را
ز عشق مرتضی گر در خروشی — ز دستش شربت کوثر بنوشی
ز عشق مرتضی خورشید باشی — حقیقت زندهٔ جاوید باشی
ز عشق مرتضی عطار باشی — مطیع حیدرکرار باشی
نشسته عشق او با جان عطار — بگویم سر او را بر سر دار

دگر از من ز پیر راه پرسی
سخن از مظهر الله پرسی

ز مظهر گوئیم آگاه گردان
مرا واقف ز پیر راه گردان
ترا واقف کنم از سر آن راه
که تا گردی ز سر راه آگاه
رسول الله پیر راه باشد
ز سر هر دوکون آگاه باشد
محمد اندرین ره پیر راهست
ولی حیدر ترا پشت و پناهست
تو پیر راه میدان مصطفی را
ز خود آگاه میدان مرتضی را
ز تو آگاه باشد او بعالم
بتو همراه باشد او بعالم
در او بینی حقیقت نور معنی
برون آئی ز فکر وکذب و دعوی
اگر او را بیابی اندرین راه
ز سرّ کارگردی خوب آگاه
که پیر تست مظهر بس عجایب
در او بینی تو آثار غرایب
ترا پیر است مظهر گر بدانی
غنیمت دانی و او را بخوانی
برو مظهر بخوان وکامران باش
بجو مظهر پس آنگه شادمان باش
که رهبر با تو از اسرارگوید
رموز حیدر کرارگوید
مرا در عشق پیر راه اوشد
درین ره سالکان را شاه او شد
تو نور او درون جان بین
تو او را برتر ازکون و مکان بین
تو او را پیر ره دان در طریقت
تو او را مظهر حق دان حقیقت
چه می گویم کنون شاه ولایت
دو عالم را ازو باشد هدایت
توی اندر میان جان هویدا
توی از راه معنی در زبانها
توی مظهر توی سرور توی جان
توی گه آشکارا گاه پنهان
توی ایمان توی غفران تو در جان
توی سرور توی شاه و تو سلطان
توی نجم و توی مهر و توی ماه
توی ز اسرار هر دوکون آگاه
توی عصمت توی رحمت تو نعمت
توی اندر حقیقت دین و ملت
توی حنان توی منان تو سبحان
توی مذهب توی ملت تو ایمان
توی اول توهم آخر تو سرور
توی ظاهر توی باطن تو مظهر
توی آدم توی شیث و توی نوح
تو ابراهیم و تو موسی و توی روح
ترا میخواند آدم هم به آغاز
رسید او را بهشت و نعمت و ناز
خلیل الله ترا چون خواند از جان
شد آتش بر وجود اوگلستان
ترا میخواند هم موسی عمران
مظفرگشت بر فرعون و هامان
ترا عیسی مریم بود بنده
بنامت مرده را میکرد زنده
محمد هم بنامت شد مظفر
بعالم بر تمامی اهل کافر
سلیمان یافت از تو حشمت و جاه
بفرمانش ز ماهی بود تا ماه
بدشت ارژنه سلمان ترا خواند
در آن دم کو بدست شیر درماند
شدی حاضر رهاندی از بلایش
تو بودی در ره دین رهنمایش
توی در دل تو اندر دیده بینش
ز نور تو مدار آفرینش
گهی با یوسف مصری بچاهی
گهی در مصر عزت پادشاهی
گهی طفلی وگاهی چون جوانی
گهی پنهان شوی گاهی عیانی

گهـــی درویشـــی وگـــه پادشـــاهی برآئـــی تـــو بهـــر صـــورت کـــه خـــواهی
بظـــاهرگـــه بـــه روم وگـــه بـــه چینـــی بـــه بـــاطن در همـــه روی زمینـــی
تـــو ای انـــدر جهـــان پیوســـته قـــائم جهـــان مـــی‌نـــازد از ذات تـــو دایـــم
تـــوی بیشـــک مـــراد از هـــر دو عـــالم نمـــی‌دانـــم جـــز ایـــن واللـــه اعلـــم
دگـــر پرســـی کـــدام اســـت زنـــدگانی
بگـــو بـــا مـــن بیـــان ایـــن معـــانی
بگـــویم بهـــر تـــو ای مـــرد دانـــا کـــنم بـــا تـــو بیـــان ایـــن معمـــا
بمعنـــی زنـــدگی دنیـــا محـــال اســـت کـــه ایـــن عـــالم همـــه خـــواب و خیـــال اســـت
حقیقـــت زنـــدگانی هســـت ایمـــان تـــو ایمـــان را کمـــال زنـــدگانی دان
بـــرو ای ســـالک ره راه یـــزدان تـــو همچـــون خضـــر مینـــوش آب حیـــوان
کـــه تـــا یـــابی حیـــات زنـــدگانی بمـــانی تـــا ابـــد در جـــاودانی
حقیقـــت آب حیـــوان راه یـــزدان مـــراد از راه یـــزدان تـــو علـــی دان
بـــاو ایمـــان و دیـــن تـــو تمـــام اســـت بمعنـــی هـــر دو عـــالم را امـــام اســـت
بـــه نـــور او بمعنـــی راه میجـــو تـــو ســـرش از دل آگـــاه میجـــو
ز اســـرارش شـــوی آنگـــاه آگـــاه کـــه بـــرداری حجـــاب خـــویش از راه
چـــه ره بـــردی بنـــورش زنـــده مـــانی وزو یـــابی بقـــای جـــاودانی
تـــو آن آب حیـــات اســـرار میـــدان همـــه مقصـــود خـــود آن یـــار میـــدان
بـــود تـــاریکی ایـــن آب ای یـــار مثـــل پنهـــانیش از چشـــم اغیـــار
چـــه ره یـــابی بســـویش در معـــانی بیـــابی در حقیقـــت کـــامرانی
اگـــر او را نیـــابی مـــردهٔ تـــو میـــان زنـــدگان افســـردهٔ تـــو
اگـــر او را بیـــابی زنـــده باشـــی میـــان مؤمنـــان فرخنـــده باشـــی
چـــه ره یـــابی شـــویماننـــد خورشـــید بمـــانی در بقـــایش زنـــده جاویـــد
حجـــاب خویشـــتن از راه کـــن دور کـــه تـــا گـــردی بمعنـــی همچـــو منصـــور
ولی اســـرار مســـتوری همـــین دان ز جاهـــل ایـــن ســـخنها کـــن تـــو پنهـــان
شـــنیدی تـــوکـــه بـــا منصـــور حـــق گـــو ز نـــادانی چهـــا کردنـــد بـــا او
شـــده بـــود از دو عـــالم بـــرکرانـــه نمـــی‌دانســـته جـــز حـــق آن بیگانـــه
بـــرآورد از وجـــود خویشـــتن گـــرد ســـجود درگـــه حـــق را چنـــان کـــرد
ســـجود اهـــل دیـــد از دل باشـــد ســـجود دیگـــران تقلیـــد باشـــد
تـــو ســـجده آنچنـــان کـــن آن دلی را کـــهٔ ســـجده بـــود آخـــر دم علـــی را
بگـــویم بـــا تـــو اســـرار ســـجودش
کـــه چـــون بـــا حـــق تعـــالی راز بـــودش
شنیدســـتم ز دانایـــان اســـرار کـــه در جنـــگ احـــد ســـلطان کـــرار
یکـــی تـــیری چـــه تـــیر نـــوک پیکـــان بـــه پـــای مرتضـــی گردیـــد پنهـــان
میـــان اســـتخوان پنهـــان همـــی بـــود علـــی از درد آن نـــالان همـــی بـــود

ز بیرون کردنش بودند عاجز / ز دردش مرتضی می‌کرد پرهیز
به پیش مصطفی جراح برگفت / که شد پیکان او با استخوان جفت
بباید پای او بشکافت اکنون / که تا آید ز پایش تیر بیرون
نمی‌شاید مرا این کار کردن / چنان دردی بپای او نهادن
نبی گفتا بدست ماست درمان / بسازم بر تو این دشوار آسان
به هنگامی که حیدر در نماز است / چنان مستغرق دریای راز است
که او را ازکس و از خود خبر نیست / غم پیکان و هم درد دگر نیست
بزن چاک و بکش پیکان ز پایش / که گشته غرق دریای رضایش
چو بشنید این سخن را از پیمبر / بشد جراح تا نزدیک حیدر
ستاده دید شه را در نماز او / بحق برداشته روی نیاز او
بپای شه در افتاد و ثنا گفت / هزاران شاه دین را مرحبا گفت
شکافی زد بپای شاه مردان / ز خود بیخود برون آورد پیکان
جراحت را بزد دارو و بر بست / برفت آنگاه جراح سبکدست
به نزد مصطفی آمدکه این راز / بلطف و مرحمت با من بگو باز
بگفتا او بحق چون وصل دارد / چه پروائی ز فرع و اصل دارد
چنان مستغرقست در ذات یزدان / که اورا نه خبر از جسم و از جان
نه پروای زمین و آسمانش / نه فکر این جهان و آن جهانش
چه رو آرد بدرگاه خداوند / ببرد از وجود خویشتن پیوند
اگر زیر و زبر گردد دو عالم / نگرداند سر از درگاه آن دم
همه با حق بود گفت و شنودش / برای حق بود جود و سجودش
بدین معنی خوش و خورسند باشد / مر او را با خدا پیوند باشد
چنین باید عبادت مر خدا را / چنین میر و طریق مرتضی را
کسی راکین عبادت یار باشد / دلش منزلگه دلدار باشد
چنین میکن عبادت ای برادر / ولی میدار در دل حب حیدر
اگر صد سال باشی در عبادت / نیابی تا بشاه دین ارادت
عبادت آن زمان حق را قبول است / که در دل حب اولاد رسول است
امیرالمؤمنین را گربدانی / بیابی در حقیقت کامرانی
بنورش راهبر شو در معانی / که تا اسرار یزدانی بدانی
بدو واصل شوی چون بحر و قطره / بیابی از وجود خویش بهره
بنورش زندهٔ جاوید باشی / بمعنی بهتر از خورشید باشی

دگر پرسی که علم دین کدامست
معلم در ره و آیین کدامست

حقیقت علم ودانش علم دین است / بدان تو علم ما حقل الیقین است
بظاهر علم دین باید شنیدن / معانی باید از آن راه دیدن
چه دانی علم باطن راه یابی / بهر چیزی دل آگاه یابی

ز علم ظاهری رنجور گردی   ز علم باطنی منصور گردی

ز علم ظاهری گردی پریشان   ز علم باطنی یابی تو ایمان

ز علم ظاهری جز قال نبود   زعلم باطنی جز حال نبود

بسوی علم قرآن راه میجو   ز معنایش دل آگاه میجو

ز قرآن اهل ظاهر را بود پوست   تو از قرآن طلب کن مغز ای دوست

نمی‌دانند حقیقت معنی آن   تو معنی می‌طلب از علم قرآن

حقیقت معرفت دان علم حق را   بخوان در نزد دانا این سبق را

ز دانایان طلب کن علم دینی   ز دانایان همه مقصود بینی

زمین و آسمان و جمله اشیاء   چه خشخاشی بود در پیش دانا

از این خشخاش ای نادان تو چندی   سزد گر بر سبیل خود بخندی

تو خود را ای برادر نیست میدان   که هستی را نزیبد هیچ رحمن

بهستی علی گر هست باشی   ز جام وحدت حق مست باشی

چه گشتی عارف حق علم دانی   پس آنگه این معانی خوش بخوانی

تو خود را گر شناسی علم دین است   حقیقت علم را معنی همین است

اگر صد قرن در عالم شتابی   به خود رائی تو علم دین نیابی

ترا رهبر بعلم دین رساند   ز پستیت بعلیین رساند

بسوی علم معنی ره نماید   ز علم معرفت آگه نماید

بجوهر ذات گفتم این معانی   تو می‌باید که این معنی بدانی

سخن باشد میان عارفان در   ولی خر مهره باشد در جهان پر

سخن را معنیش داند سخندان   چه خرمهره بود در پیش نادان

ز یمن همت مردان دانا   ز فیض خدمت پیران بینا

من از نور خدا آگاه گشتم   چه خاک باب باب الله گشتم

نباشد عارف و معروف جزوی   زهی دولت اگر بردی باو پی

چه دانستی بمعنی مرتضی را   شدی عارف ره و رسم هدا را

کرا قدرت بعلم مرتضی هم   که گوید سر لوکشف الغطا هم

کرا قدرت که گوید حق بدیدم   بمعنی در ره وحدت رسیدم

بغیر مظهر حق شاه مردان   که او باشد خداخوان و خدادان

خدا را هم خداوند حقیقت   برونست این بمعنی از شریعت

بگفتا مصطفی قولم شریعت   بود فعل شما امر طریقت

حقیقت بحر فیض مرتضی دان   علی من من علی دان ای مسلمان

علی جان من و من جان اویم   علی زان من و من زان اویم

نداند جز علی علم لدنی   که او برتر بود از هرچه بینی

گهی پنهان بود گه آشکارا   بدستش موم گشته سنگ خارا

طریق علم او ما را رفیق است   درین ره لطف او ما را شفیق است

سراسر این کتب اسرار شاه است   بمعنی هر دو عالم را پناهست

مکن در نزد جاهل آشکارا / ولی پنهان مکن در نزد دانا

ز دست جانشینان پیمبر / بسی آزاد دیدند آل حیدر

مرا عباسیان بسیار خواندند / که تا اسرار دین من بدانند

نمودم دین خود پنهان چو عنقا / نمودم همچو جابلقا و بلسا

اگر اسرار دین را بازگویم / بنزد عارفان این رازگویم

طریق دین حق پنهان نکوتر / میان عاشقان عرفان نکوتر

تو این اسرار چون خوانی ندانی / طریق دین یزدانی ندانی

مینداز این کتب در نزد نادان / نداند مرد نادان امر یزدان

اگر تو این کتب از دست دادی / بطعن جاهلان اندر فتادی

از این جوهر بدانی رمز اسرار / به بینی در حقیقت روی دلدار

چه دیدی سر او خاموش میباش / ز سر تا پا سراسرگوش می‌باش

ز بعد این کتب مظهر طلب دار / ازو پیدا شود اسرار آن یار

ازو معلوم گردد علم پنهان / ازو پیدا شود اسرار جانان

ازوگردی معلم در معانی / طریق علم یزدانی بدانی

ازو مقبول خاص و عام گردی / ازو پخته شوی گر خام گردی

ازو بینی مقام قرب حیدر / ازو نوشی شراب حوض کوثر

ازو یابی تو هم ایمان و هم دین / به کام تو شود هم آن و هم این

مرا مظهر بود چشم کتب‌ها / ازو ظاهر شود پنهان و پیدا

از آدم تا باین دم سر وحدت / درو بینی ز راه علم و حکمت

ازو مقصود هر دوکون حاصل / ازوگردی براه شاه مقبل

درو معنی جعفر شاه باشد / درو معنی الالله باشد

تو را در دین احمد مقتدا اوست / تو را رهبر بسوی مرتضا اوست

ترا اودر مقام حق رساند / بسوی وحدت مطلق رساند

ترا آگاه گرداند ز اسرار / ولی از جاهلان او را نگه دار

ترا ایمن کند از خیر و از شر / رسی اندر مقام قرب حیدر

ز دین خویش بر خوردار باشی / بمعنی واقف اسرار باشی

ترا یاری به از جوهر نباشد / که در هرکان بدان گوهر نباشد

چه مظهر یافتی در وی نظرکن / محبان علی را زان خبرکن

در او بینی تو جوهرهای بسیار / بود هر بیت او لؤلؤی شهوار

ولی ازجوهر دنیا حذرکن / به جوهر خانهٔ دریا سفرکن

که تا بینی که غواصان کیانند / میان دیدهٔ بینا عیانند

در آن بحرند غواصان طلبکار / کزین دریا برآرند در شهوار

اگر غواص نبود درکه آرد / همان باران رحمت برکه بارد

دلیلانند غواصان این بحر / که درمی‌آورند از بحر یک سر

محمد بود غواص شریعت / علی غواص دریای حقیقت

برآورد حیدر از دریا بسی در | که شد دامان اهل الله ازو پر
میان عارفان عشق درکار | زهی سودای روح افزای عطار

پایان